

می توش و توان گشت و از اسب در افناد گوی فرود آمد و دو دست  
 او را بست و سائلی قل براند

سس اگر آرد «سپه ملک» «فر و هل» «ارنگه» «رهام» «نارمان»  
 «پیش» «روین» «هجیر» «سپهر» «گرگین» «اندربیمان»  
 «برته» «کپره» و «زکله شانوران» «احواست» ارسوی یکدیگر  
 در زمگده در شدند و هر یک از این هماور در احناک و خون افکنند

چو از روزبه ساعت اندر گذشت  
 روانپای ترکان گسسته تنبع  
 کسی را کجا بروراند نثار  
 شب چون گسده گاه شادی ندوی  
 ز باد اندر آرد دهمان بده  
 چنان شد که پیران ز توران سده  
 سپهر بران و توران بهم  
 همی در دشتند روی زمین  
 تنبع و جیحور نگر و گسده  
 فرار آمد آن گردش ابروی  
 نگه کرد پیران که همدگه چیست  
 و ایکن مردی همی کرد کار  
 دران بس کمان بر گرفتند و تن  
 یکی نیز بران بگردند سجت  
 گه کرد آگودرز ندری حسگ  
 و ترکان سد کس بر آن پیش دشت  
 چهارا تو گسستی بیامد دربع  
 در آرد وزا روزگار دراز  
 همه سحنتی و حواری آرد روی  
 همی داد حواهم و بیدنا ستم  
 سواری ندید اندر آورد گنه  
 هزار آمدند بدان کین نژده  
 همه زن برار در دوسر بر کس  
 ز هر گوشت بر پدید نند  
 رسید از ایران توران ندی  
 بد است کان گردش ابرویست  
 بکشید و گردش زور گگر  
 دو سار اشکر دو هشر چیر  
 چو مد حران بگذرد در درخت  
 که آهن گذارد برار سنگ

بس گستوان بر رد و بر درید  
 بیعتاد و پیران در آمد بریر  
 ز نیروش دویمه شد دست راست  
 بداست کامد و مانس فرار  
 ز گودرز نگریخت شد سوی کوه  
 همی شد بر آن کوه سر بر دوان  
 نگه کرد گودرز نگریست زار  
 بداست کش بیست تا کس وفا  
 فعان کرد کای نامور دهلوان  
 نکر دار بحجیر در بش من  
 زمانه رتو پاک بر گاشت روی  
 چو کارت چین گشت و بهار حواء  
 سخشا بدت شاه بیروز گر  
 ندو گشت سران که این خود مناد  
 کرس من مرا زندگانی بود  
 من اندر جهان مرگ را اراده ام  
 سر انجام مرگست و رو چاره بست  
 همگشت گودرز بر گرد کوه  
 گرفته سر بش و روین بدست  
 همی دید سران من او را ر دور  
 سنداخت حمجر نکر دار تر  
 چو گودرز شد حسته بردست اوی

نکاور بلرید و دم در کشید  
 بغلطید ز برش سوار دلیر  
 پیچید و آنگاه بر پای حاست  
 و ران زور نمره بیند حوار  
 شد از درد دست و دویدن ستوه  
 کرو باز گردد مگر دهلوان  
 ترسند از آن گردش زور گار  
 میان بسته دارد ر بهر حما  
 چه بودت که اندون ساد دوان  
 کحان آن ساه ای سر انجمن  
 به حای فریست چاره محوی  
 بحان تات رنده بر م بس شاه  
 که چون برف بید تر ارس و سر  
 بهر حام بر من چین بد مناد  
 در بهار رفتن گرای بود  
 بدس کار گردن ترا داده ام  
 من بر برین حای سواره بست  
 بودس ندو راه و آمد ستوه  
 سالا بهاده سر از حای بست  
 بحست از سر سنگ سالار نور  
 بر آمد بازوی سالار سر  
 رکبه بحشم اندر آورد روی

بینداحت رویی نه پیران رسید  
 ز پشت اندر آمد براه جگر  
 برآمدش خون جگر از دهان  
 بر آن کوه حاراً زمانی طمید  
 هرا زفت گوذر بس شادمان  
 فرو برد چنگال و خون بر گرفت  
 ز خون سیاوش جروشید زار  
 ز همتاد خون گرامی سر  
 سرش را همیخواست از تن برید  
 شکسته دز و دست بر خاک و سر  
 چنین گمت گوذر کای بره شر  
 زنده بر هر آب داده است چنگ  
 حین چون من و چون تو سار دید  
 در همی بسایست بر بی کرد  
 سوی لشکر خویش سپاد روی  
 بزرگان بر پهلوان آمدند  
 سخن بد کرد آرمان پهلوان  
 تا گشت سمود جانی سرد  
 بر همه فرمودت در شست  
 بدو گمت کورا برین بر بند  
 در هفت و سلیحش چمن هم که هست

زره در برش سر سر بر درید  
 بعلضید و آسیمه بر گشت سر  
 زوایش همیرفت ری همربان  
 پس از کین و آورد گه آر مید  
 نردیک او چون هتر بر دمان  
 بخورد و بیالود روی ای شگمت  
 بیایش همی کرد بر کرد گار  
 بنالید بر داور دادگر  
 چنان بد کنش خویشش زانید  
 دریده سلیح و گسته کمر  
 سر پهلوان سوار دلیر  
 بدردن سر و چره سنگ  
 بخوهد همی و کسی آر مید  
 سرس را بدان سید بر حنی کرد  
 چکان خون زاروش چون آب جوی  
 نراز حنده و شادمن آمدند  
 بدان اجمن آشکار و بن  
 نگمت آنکه و و زه چه کرد  
 زورده او من ر دست  
 فرود آتش ز کوه ر بند  
 بند و هاش سر هیچ دست

« لپیک » و « فرشتد ورد ادور در بیوان جوی از کشته شدن

پیران و پهلوانان توران آگاه شدند ، باند در پیران - که سر از مرگی داده بود - کار کردند و ماده تن از دلبران راه توران را بگیرند مگر فتد در راه با طلائه سپاه ایران بر آویختند و همراهان ایشان با چندتن از ایرانیان کشته شدند .

چون با ایرانیان آگاهی رسید گستهم در خواست که تنها از بی آن دو نازد و گو در بند سرف

خبر شد سزنی که گستهم رفت	تاورد فرشید و لپاک تبت
نزد سا شد چو شیر دژم	دلش بر ردد از عم گستهم
چو چشمش بر وی بیافزاد	حروشید و چندی سخن کردیاد
به خوب آندای پهلوان از حرد	که هر نامداری که فرمان برد
مر اورا بخیره نکشتن دهی	بپایه بجزح روان بر بهی
دو گرد دلاور ر توران ساه	برفتند از اینسان دلاور براه
و سران و هومان دلاور ترید	نگوهر بررگان آن کشورید
کنون گستهم شد بخنگ دوتی	بباید که آند برو بر شکن
مرا رفت باید که از کار اوی	دل برود درد است و بر آب روی
بدو گمت گو در کای تیر مرد	به گرم آرموده ر گتی به سرد
به بینی که هائم پرور گر	بدین کار مشتاق تمد ای سر
بدیشان بود گستهم چیره دست	بحجیر سرد سر هر دو پست
بمان تا کنون از سر گستهم	سواری فرستم چو شیر دژم
که ما او بود یاز گاه سرد	سر دشمنان اندر آرد بگرد
بدو گمت بترن که ای پهلوان	حردمند و هشیار و روشروان
کنون یاز باید که رنده است مرد	به آنگه که از وی بر آرد گرد

چو شد گشتم کشته در کار دار  
 چه سود از هرستی سواری برش  
 بهرهای تا من ز تیمار اوی  
 در ایدونکه گوئی مرو من سرم  
 که من ریدگانی بس از مرگ اوی  
 بدو گفتم گو درر شتاب بیش  
 سوزد همانا دلت بر بدر  
 نگیو آگهی شد که میرن چو گردد  
 بس گشتم تاربان شد برآه  
 هم اندر زمان گیو بر جت رود  
 بداند بره بر چو اورا بدید  
 بدو گفتم چندان رده داستان  
 که دشمن ز تو یکرمان شد دمان  
 بهر کار درد دل من محوی  
 نگیتی مرا حر تو فرود بیست  
 چو یکی دهش بخت و روز داد  
 ندی ده شاد روز بر نشت زین  
 سودی بختان و خود اندرون  
 به پیش زده چه تازی سرت  
 کسی کو جوید سر اجده خویش  
 تو چندین نه پیش زده عدوی

سر آمد برو روز و بر گشت کار  
 بیاند بحر گشته در خون سرش  
 سدیم کمر تنگ در کار اوی  
 سرم برین آنگون حنجره  
 بجواهم که باشد بپه محوی  
 اگر بیستت مهر بر جان خویش  
 که هرمان اسوری مراور جگر  
 کمر بست بر حنک فرشید ورد  
 بحنک سواران توران سپاه  
 نشست از بر تازی آسی چودود  
 شدی عماش بیکسو کشید  
 بجواهی همی بود عهدستان  
 کجارت خو هی ندیسن ده ن  
 بهیران سر از من چه جو هی نگوی  
 زوانم بدرد تو حر سید بیست  
 ساید شستن برآه و شد  
 کشیده بند جو به بر تبع کین  
 بجواهی همی بهر گشتن خون  
 بس ایمن ندستی برین حنجره  
 به در گیتی همی که خویش  
 که و خود سدی مه داد ست زوی

ز بهر پدر دین سخن باز گرد  
 بدو گفت بیژن که ای مرخرد  
 ز کار گذشته بیاری بباد  
 بدان ای پدر کاین سخن داد بست  
 که تا من چکرد اندران گستم  
 و ر ایندو کجا گردش ایردی  
 بسته نگردد پیر هیر باز  
 و بیگار من بر مگردان که من  
 بدو گفتم گیو از نگردی تو باز  
 تو بی من بیوئی بروز سرد  
 بدو گفتم بیژن که اس خود مناد  
 سه گرد از بی بیم مرده دو نور  
 بخون ساوش ازین درمگاه  
 چو شنید گیو این سخن باز گشت  
 همی تاحت سزین پس گستم

گستم در مرعرازی لهماك و فرشید ورد که تا سایش اندر  
 بودند پیوست دورادر چون گستم را تنها یافتند بیشتسانی نکدنگر  
 روی بدو آوردند گستم نخست فرشید ورد را نکشت و نا لهماك  
 در آویخت و ناحستگی و فرسودگی او را سر از پای در آورد و خود  
 هم سمجان در کنار چشمه ساری از پای در افتاد

چو گیتی ر خورشید شد روشنا  
 رسید اندران جایگه بیژن  
 همگشت بر گرد آن مرعراز  
 که یابد شای رگم بوده یار

دیدند آمد از دور اسب سمنند  
 همه آلت زین برو بر گون  
 شد بر می اسب تا چشمه سار  
 همه حوش و ترنگ بر خاک و خون  
 فرو حست سترل رشیر گه رود  
 تش ز گاه کرد از آن حسنگی  
 بران حسنگی پیش نهاد روی  
 همگیت کای بیگ دای زار من  
 بزوهش مرا پیش دایست کرد  
 مگر بود می گاه سختت یار  
 نگفت آن سخن بیرون و گستم  
 میژان چنین گفت کای سکجواه  
 یکی چو رد کن تا زین جایگه  
 مرا که است از رزگر  
 وزان من جوهر گاه آید من است  
 هر دست هر کس که که حویش  
 و دیگر دوید حواء و ترس و خاک  
 کنی ز شاه چپدار بد  
 سوخته بر جای و بخت چنگ  
 نگفت زین وستی گرفتس روان  
 ورن جایگه اسب اوی درنگ

۱ - بود اسب تیر رو بیگ و حیر آورنده و توانی معنی اجیر مناسب است.

تعد زمن در برتن خسته مرد      نمکند و نالند چندی ر درد  
 همه دامن گرفته بدرید چاک      همه حسنگیپاش درست ناک<sup>۱</sup>  
 بیزن در آن مرعزار دوتن از ترکان را با کمد نگرفت و  
 فرمان داد بیکر بیجان لپاک و فرشید ورد را بر آسان آن دو  
 بر بستند آنگاه بر سمند گستمهم بمدرس نگسترد و او را بتراپی  
 بر شاند و برم برم بشکر گاه ایران براند

از اینسو کخسرو که بیاری گودرز لشکر آراسته بود

برزمگاه رسید

جهاندار خسرو سرد سپاه      پیامد بر آندشت با فر و چاه  
 چنان هم همی بود بر اسب شاه      بدان تا سینند زویش سپاه  
 باین پس شست لشکر چو کوه      همی رفت گودرز خود با گروه  
 چو گودرز نزدیک خسرو رسید      پیاده شد از دور کورا ندید  
 ستایش کنان بهلوان سپاه      پیامد بعلطند در نش شاه  
 همان کشتکارا بحسرو نمود      بگفت آنکه عمرزمهر کس که بود  
 راست اندر آمد سبک شهریار      همی آفرین حواید بر کردگار  
 و دادار بر بهلوان آفرین      همیخواند بر لشکرش همچنین  
 که ای نامدازان فرخنده بی      شما آتش و دشمنان ناک بی  
 کنون گنج و شاهمی مرا دشماست      ندارم دروغ از شما دست راست  
 و روان بس مران کشتگان نگرید      چو روی سپدار توران ندید  
 فرو ریخت آب از دودیدند نبرد      که کردار نیکس همه یاد کرد  
 به بیوان دل‌ساز آسان سوخت      که گفتمی بداس آتشی بر فروخت

۱ - گرفته پیراهن، یعنی پیراهن خود را درید و همه ریحمای او را بست



یکی داستان ردس از مرگ او  
 که تخت بد است از دهنی دژم  
 مردی بیاند کسی زو رها  
 کشیدی همه ساله تیمار من  
 چنان مهربان بودو دژحیم گشت  
 مر اوزا سرد اهر من دن رجای  
 فراوان همی دادمش بی بند  
 از آفراسیابش به برگشت سر  
 سراوز او، حر این خواستیم  
 از اندیشه ما سخن در گذشت  
 هرمود پس مشات و کافور  
 تنش را بیآورد از آن سر سر  
 یکی دحمه فرمود خسرو بمهر  
 پدید مر بیلوار نگه  
 ز آن پس هرمود ز گروی زرد را نره نره کردد

وتوز این را بی زینهر داد

در همین هگه بیزن و گتیم برسیند و پیشگاه خسرو  
 شتافتند کی خسرو دلیری آنرا نستود و دمپره ی که از دت خون  
 بیش میرات و بدو داشت حسگی های گتبه در درمن هرمود  
 و بدین پیروزیپ ستایش بر دین بدر شد

### پایان کار افراسیاب

ایا آزمودن را بهاده در چشم  
شگفت اندرین گنبد نیز رو  
چنین بروراند همی زورگار  
هر آنکه که سال اندر آمد نشست  
ز هفتاد بر نگردد س کسی  
و گر نگردد را سس بدتر است  
جهان را اگر چند کوشد بریج  
همش رفتن آید بدنگر سرای  
تو از کار کیجسرو انداره گیر  
که کین بدر بار حسرت از ینا  
بیارا نکشت و خود ایدر نماید  
چنین است رسم سرای سپنج

گهی شادمانی گهی بر رخشم  
نماند همی دل بر از ریح نو  
هرون آمد از رنگ گل ریح خار  
باید کشیدن رنانشش دست  
ر دوران جرح آرمودم سی  
بر آن رندگانی باید گریست  
تازد بکین و تازد بگنج  
نماند همی کوشش اندر بجای  
کهن گشته کار جهان تازه گرا  
شمشیر و از چاره و کیما  
جهان بر مشور او بر جواد  
ندان کوس تا دور مانی ر ریح

۳۹

کیجسرو برای اینکه کار جنگ را با افراسیاب بکسره کند  
مهران و سران کشور را بدرگاه خواست و از فارس و خوریان  
و بغداد و کرمان و کابل و یمن و خاور و دیگر جاها لشکری گش  
فراهم ساخت، و سپاه بیاراست، و هرمان دادنیر اندازان و آران س  
پیلان جنگی رده شدند، و بیره وزان و سواران جنگی در بی  
آنان جای گرفتند، و آماده و سسجده توران روی بهاد

۱- در این آیات این معنی را می یورود که گذشته مقیاس آینه است  
( تاریخ تکرار میشود ) از رندگانی کیجسرو سسج که شاهی و کامرانی گیتی  
پایدار است

افراسیاب در « بیکند » بود و چون از کشته شدن پیران  
وزینهار جشن توراییان و لشکر کشی کیخسرو آگاد شد سحت دژم  
و آشفته گشت و از چین و ما چین و دیگر کشورها سپاهی بسیار  
بر آراست و یکباره جنگ دل بهاد وار حیحوون نگذشت

چون دوشگر سردیک هم رسیدند و کیخسرو ابوء دشمن  
را دید فرمن داد پیرامون لشکر را کننده ساختند و آب در آن  
افکندند

شیده پسر افراسیاب ارستی کار جنگ باید رسحن را اند  
و فرمن بدر لشکر گاه کیخسرو آمد و پیغام درخواست آشتی  
نمود کیخسرو این راز را سران و دلیران ایران در میان بهاد وانی رستم  
همداستان گشت و چون شیده هم آوردی شاه ایران را خواستار  
آمده بود روز دیگر کیخسرو شن حویش برزمگاه شد و شیده  
در سرد کشته گردید

دوشگر چمن همیشه زور و سست	یکیرا ازیشان چسید آب
تو گفتی زمین کوه آهن شده است	همان پوستش چرخ حوش شده است
ستاره شمر پلش دو شهر در	بر اندیشه و در صفا در کنار
همی در حسند راز سپهر	صلاب اندر که گردد مهم
سپهر اندران جنگ بزاره بود	ستاره شمر سحت بیچاره بود
روز دیگر دوشگر همگروه جنگ اندر شدند	

تسره بر آمد زهر دو سرانی <sup>۲</sup>	همان راه کوس و کوری
چون شد ز گرد سوزان سفتی	زمین بر سپه و هو در درفش
چسید خسرو رقیب ساه	هم افراسیاب اندران رزمگاه

## پایان کار افراسیاب

ایا آرمودرا بهاده دو چشم گهی شادمانی گهی بر وحشم  
 شگفت اندرین گنبد تیر رو نماد همی دل بر ار ریح نو  
 چنین روزاند همی روزگاز فروں آمد از رنگ گد ریح خار  
 هر آنکه که سال اندر آمد شست نباید کشیدن رندشیش دست  
 ز هفتاد بر نگردد س کسی ر دوران چرخ آرمودم بسی  
 و گر نگردد ران مسس بدتر است بر آن رندگانی نباید گریست  
 چهارا اگر چند کوشد ریح بتارد بکین و بتارد بگنج  
 همش رفتن آید بدیگر سرای نماید همی کوشش اندر بیحای  
 تو او کار کیخسرو اندازه گیر کهن گشته کار جهان تازه گرا  
 که کین بدر باز حسرت از بنا شمشیر و از چاره و کسما  
 سزا نکشت و خود ایدر نماید جهان سر مشور او بر بچواند  
 چنین است رسم سرای سپنج بدان کوس تا دور مانی ر ریح

\* \* \*

کیخسرو برای اینکه کار جنگ را با افراسیاب یکسره کند  
 مهتران و سران کشور را بزرگه حواست و از فارس و حوریان  
 و بعداد و کرمان و کانل و یمن و حاور و دیگر حایها لشکری گش  
 فراهم ساخت و سپاه بیاراست و فرمان داد تیر انداران و اران مس  
 پیلان جنگی رده شدند و بیره و ران و سواران جنگی در بی  
 آبان حای گرفتند و آماده و سجدده بتوران روی نهاد

۱- در این ابیات این معنی را می برورد که گذشته مقیاس آینده است  
 ( تاریخ تکرار میشود ) از رندگانی کیخسرو مسیح که شاهی و کامرانی گیتی  
 پایدار نیست

افراسیاب در « بیکند » بود و چون از کشته شدن پیران  
وزینهار جستس تورانیان و لشکر کشی کیخسرو آگاه شد ساحت درم  
و آشفته گشت و از چین و ما چین و دیگر کشورها سپاهی بسیار  
بر آراست و یکباره جنگ دل بهاد و از حیوان بگذشت .

چون دولشگر مردینگ هم رسیدند و کیخسرو ابود دشمن  
را دید و بر من داد پیرامون لشکر را کننده ساختند و آب در آن  
افکندد

«شیده» پسر افراسیاب از سستی کار جنگ ناپدر سخن راند  
و بر من بدر باشکر گاه کیخسرو آمد و پیغام درخواست آشتی  
نمود کیخسرو این راز با سران و دلیران ایران در میان بهاد و ابی رستم  
همداستان گشت و چون شیده هم آوردی شاه ایران را خواستار  
آمده بود ، روز دیگر کیخسرو شس خویش برزمگاه شد و شیده  
در سرد کشته گردید

دو شکر چمن همیشه روز سه شب	یکیرا اریشان حتمید لب
تو گفتمی رعین کوه آهن شده است	همان بو تنش چرخ خویش شده است
ستاره شمر پیش دو شهر یاز	بر اندیشه و ریجها در کنار
همی در حستند راز سپهر	صلاب ا تدر که گردد سپهر
سپهر اندران جنگ ستاره بود	ستاره شمر سحت بیچاره بود
روز دیگر دو اشکر همگروه جنگ اندر تند	

تیره در آمد زهر دو سرای	همان ناله کوس در کرای
چون شد رگرد سواران بستن	زمین در سپه و هوا بر درختن
حتمید خسرو رقلب ساه	هم افراسیاب اندران برزمگاه

بیدیدند گردان و گردنکشان  
 ر پیکان بولاد و بر عقاب  
 ر گرز بلال اندر آن زرمگاه  
 بدریا بهنگ و بهامون بلندگ  
 هزیر ژیان را بدرید گوش  
 ر گردان ایران و توران گروه  
 چو کرباس آهاز داده بخون  
 چنان شد که گفتمی بر آمدیحتند  
 بر حاش خون اندر آمد بحوی  
 سیند بدانگونه کسی کارزار  
 کسان را کجا روز بر گشته بود  
 یکی بی سر و دیگری سرنگون  
 ر بادگ تیره همی بر گشت  
 رمس با سواران سپرد همی  
 گزائیدن گور های گران  
 همی حسرت حورشید راه گزیر  
 سارید خون اندران زرمگاه  
 در این سکار سحت ایراسان سروری یافتند و اهراسیان  
 نگر بخت و از حین خون نگدست وار آن بس که در شهر «کریون»  
 چندی از ریح مصر بر آسود شهر «بهشت گمگ» که دژی استوار داشت  
 نناه حسرت

یکی گمگ بود آن سان بهشت گمگ ملک سارا مد و در خشت

بدانجا یگه شاد و حدان بخت تو گشتی که با ایمنی بود جنت  
 سپه جواد از هر سوئی بیکران بزرگان و گردکش و همتران  
 می و گاشن و جنگ و نانگ رناب گل و سنبل و رطل و افراسیاب  
 همی بود تا بر که گردد جهان بدان آشکارا چه دارد بهان

کیخسرو اردی او شناخت و از چپ چون گزاره کرد و سفید  
 راند و یکمه آسایش لشکر را در آجا بماند و از آن بس نکور چون  
 در آمد

فراسیاب چون دشمن را مایلین دید فنا گیر از آرامش  
 چشم پوشید و از بهشت گنگ ناسپاهی اسوه و آماده کیخسرو تاخت.  
 سپیده دمان گاه نانگ خروس ر در گاه بر حانت آوایی کوس  
 سپاهی بیعد بهامون ر گنگ که بر مور و بر شه شد راه تنگ  
 بقلب در افراسیاب و زدان سواران گردکش و بگردان  
 درین روی کیخسرو از قننگه همیداشت چون کوه پشت سپه  
 زمین کوه هر شد ر میح عد غمه روی هامون شد از تبع اهر  
 هوا گشت چون جادر آسوس ستاره غمی گشت از آوایی کوس  
 همه دشت معروف سرو دست و دی همان سد بر زمین نیر حانی  
 رس چک چک تیر رس و خود دوایپ همیداد تن را درودا  
 چو کیخسرو آن بیچش جنگ دید چپن بر ذر خویشش تنگ دید  
 بیامد یکسو ر پشت سپه به نیر چپندار شد داد حواد  
 که ای بر تر از دس درسد چپندار و بر ددشه بدس  
 اگر یسته من ستم یافته چو آهن بیفته درون آفته

بخواهم که پیروز باشم بجنگ  
 بگفت این و برخاک مالید روی  
 هم آنگه بر آمد یکی باد سخت  
 همی خاک برداشت از رزمگاه  
 چنین تا سپهر و زمین تار شد  
 بیامد شب و چادر مشک رنگ  
 سپه بار خواندند شاهان ردشت  
 همه دامن کوه تا پیش رود  
 همی جنگ را ساخت افراسیاب  
 بر آید رح کوه رحشان کند  
 سران و سواران بجنگ آورد  
 جهان آفرین را دگر بود رای  
 به بر دادگر بر کنم کار تنگ  
 جهان پر شد از ناله راز اوی  
 که شکست شاداب شاح درخت<sup>۱</sup>  
 نزد مروح و چشم نوزان سپاه  
 فراوان ز ترکان گرفتار شد  
 بپوشید تا کس بیابد بجنگ  
 جوروی زمین را سمان تیره گشت  
 سبزه بود با خوش و نبع و خود  
 همی بود تا چشمه آفتاب  
 زمین چون بگیل مدحشان کند  
 بر آیدشت بر نام و سنگ آورد  
 بهر کار تا رای او بست پای

کیحسرو از «کلرزبون» رستم را درزم «قراخان» پسر  
 افراسیاب، و گستهم را نیز بجنگ گروهی دیگر از ترکان فرستاده  
 بود در این هنگام از پیروزی آن دو کیحسرو آنگهی رسد و  
 بافراسیاب سر حصر دادند که از نورانیان حصر قراخان که نگریر  
 زهائی یافته دیگر سران و سواران کشته و شکسته شده اند اس  
 سر برده و ننه بگذاشت و نگر بخت و دیگر بار بمهت گنگ پناه  
 حست و فرمان داد که بدر همه حنیقها بر آوردند و سنگهای گران  
 ساره بر کشیدند و تیر اندازان بر برحها نگماشت و معمور چین  
 نامه کرد و از وی یاری خواست

۱ - یعنی تنه نادی که شاح درخت شاداب و تاور را شکست



پس اوسه هفته کبخسرو که از پی وی شناخته بود رسید  
 و فرمان داد سرا برده ها بر کشیدند و شهر را در حصار گرفتند .  
 دگر روز چون خور بر آمدورایغ بهاد از بر چرخ زرین چرخ  
 خروشی بر آمد بلند از حصار پر اندیشه شد زان دژ شهریار  
 هم آنگه در دژ گشادند باز برهنه شد آن روی پوشیده<sup>۱</sup> باز  
 بیامد ر دژ<sup>۲</sup> جهن<sup>۳</sup> ناده سوار خردمند و ناداش و مزیه دار  
 خردمند چون بیش خسرو رسید شد از آب دیده رخس نا پدید  
 چنین گفت کای نامور شهریار همیشه چهارا شادی گذار  
 حجسته نشستی و شاد آمدی همه داستاها نیکی روی  
 بر و بوم ها بر تو فرخنده باد دل و چشم بدخواه تو کتده باد  
 نخستین درودی رسانم شاه از آن داعدل شاه توران سپاه  
 ز بردان ساس ز بدویم شاه که فرزند شد بدین بیگانه  
 که لشکر کند شهر یاری کند درین چرخ گردان سوارتی کند  
 ز راه بدر شده تو کتده زمان سوی تور دزد تراد  
 ز شاهان گیتی سرش در است چنین نام او تخت ز افسر ست  
 در زگان که ناح و د دیورند بروی رمین مرتر<sup>۴</sup> کپترند  
 شکتم من از کار دیو ترند که هرگر خواهد بمن حر<sup>۵</sup> گرد  
 بدان مهربانی و آن راستی چرا شد دل من سوی کشتی  
 که بر دست من نور کارس شاه میوش رد کشته شد گدوه<sup>۶</sup>  
 به من کشتم و در<sup>۷</sup> که باک دیو سرد از دله ترس کپتر حدو  
 تو اکسون خردمندی و دشت پذیرده<sup>۸</sup> مرده<sup>۹</sup> رست

۱- روی پوشیده سخن یعنی آن راز پنهان آشکار شد

نگه کن که تا چند شهر فراح شدست اندرین کیشه هستی خراب  
 یکی منتر اندر سنان نماند جز از کینه و رحم شمشیر تیر  
 بیاید جهان آفرین را بسند اگر جنگ جوئی همی بیگمان  
 نگه کن بدین گردش روزگار که مادر حصاریم و هامون تراست  
 همی گنگ حاتم بهشت منست هم ایذر مرا گنج و خیل و سپاه  
 همین جای گشت و همین جای خورد ترا گاه گرمی و حوشی گذشت  
 رستان و سرما پست اندر است ز هر سو که خوانم ساید سپاه  
 گر آید و که گوئی که ترکان و چین شمشیر گذارم این اجمن<sup>۳</sup>  
 مندار ، کانس بیر اود نیست مرا دانت ایردی هست و هر  
 چو تنگ اندر آید بد زورگار برمان یردان بهگام حواب

بر از باغ و میدان و ایوان و کاح بهانه ساووش و افراسیاب  
 نکشور جرار شهر و بران نماند نماند رما نام تا رستخیز  
 برحام دیجان شویم از گردید بیاماید از کین دلت یک زمان  
 حر اورا مکن بر دل آموزگار سری برز کین و پیر از خون تراست<sup>۱</sup>  
 بر آورده نوم و کنت منست هم ایذر بگین و هم ایذر کلاه  
 همین جای سیران روز سرد گل و لاله و رنگ و شئی<sup>۲</sup> گذشت  
 که بر بیره ها گردد افسرده دست تانی تو با گردش هور و ماه  
 بگیرم روم آسمان بر زمین بدست تو آمم گرفتار من  
 ساید کسی کو بر سود نیست همان چون سر و ش است آتین و پیر<sup>۴</sup>  
 بجواهد دلم نند آموزگار شوم چون ستاره بر آفتاب

۱- مراد حو و جواهی و کین توری است ۲- و شی سرح ۳- یعنی

تورایان را از تبع بگذریم ۴- یعنی چون فرشته ام که با آسمان صعود میکند

بندریای کیمناک در بندرم  
 چو آید مرا زور کین خواستن  
 نیاید بخواهم ز تو کین خویش  
 و گر کینه از مع برزوں کنی  
 گشایم در گنج تاج و کمر  
 همه شاکرت را تو اگر کنی  
 همت یار شاه بهر کار در  
 چو ز حین بشد گفتار شاه  
 پاسخ چنین گفت کای «خوی  
 ترا چند خواهی سخن چرب هست  
 کسی که بدنتی تو اگر بود  
 زان بر ز گفتار و دل بر دروغ  
 بند کشد ز شاه گیتی محوان  
 همدان و دیر ز ز برده برده  
 مرا بر ز زده ز مده  
 هر آنگاه که بد پیش درگاه تو  
 که هرگز گشتی کسی این کرد  
 که بر چمن بر ز می را کشن  
 که تا دخترش بیچه ز شکند  
 از آن سر که گشته ز مادر جدا  
 شد ز شکستل فرستاده  
 میوش گاه کن که ز رستی

سازه ترا کشور و افسرم  
 به پیران سر این لشکر آراستن  
 بهر جای پیدا کنم دین خویش  
 بهر اندرون کشور افسون کنی  
 همان گنج دینار و زر و گهر  
 ترا تحت زریں و افسر کنم  
 بهر انجمن خوانمت شهریار  
 همی کرد خندان بر و بر نگاه  
 شیدم سر تا سر این گفتگوی  
 بلند بیستی تا که ویردان مرست  
 ز گفتار کردار بهتر بود  
 بر مرد دانا گیرد شروع  
 کسوں کر ساوش میداستخوان  
 کشدنی و گشتی چنین کسه خواه  
 همی آتش فروختی بر سره  
 بفرید بر حال بی زه تو  
 ز شاهان و گردان و مردان مرد  
 پیاد سردت هرده کشن  
 رسده همی شاد ز زه زید  
 چندی چون بود بیچه بی پ  
 خویش تیر میس و بران دوش  
 چاکرد و چه دیند ز بندو گشتی

ز گیتی پناه ترا برگزید  
 ز بهر تو نگداشت تحت و کلاه  
 وفا جست و نگداشت آن انجمن  
 چو دیدی برو کرده گناه و راه  
 بجنیدت آن گوهر بدر جای  
 سر تاحداری چنان ارحمنند  
 رگناه منوچهر تا این زمان  
 ز تور اندر آمد زبان از نخست  
 پسر بر سر نگذرد هم چنین  
 برادرت اعرابت آن بیکجوی  
 میانش بدو بیمه کردی نبرد  
 زدی گردن بودر تاحداری  
 کسی گر بدیهات گردد شمار  
 به گوئی که از مردمان راده  
 کسی کو باشد سر از راستی  
 مرا گوئی اکمون که ارتخت تو  
 نگه کن که تا چون بود باورم  
 از این سر مرا حر سمشتر تر  
 همی بش بردان باشم سای  
 مگر کرد ندان باغ بی خو<sup>۳</sup> کنم

چنان کرد کر نامداران سزید  
 نامد ر گیتی ترا خواند شاه  
 بدان تا بحوایش پیمان شکن  
 بررگی و گردی و راه و راه  
 بیفکندی آن با کسک را ر پای  
 بریدی سان سر گوسفند  
 سودی مگر بدتس و بد گمان  
 کجا با بدر دست بدرا بست<sup>۱</sup>  
 به راه بررگی به آئین و دین  
 کجا سکنا می بدی آرزوی  
 کسی تا برادر چنین بد نکرد  
 بدر شاه و از تحمه شهریار  
 هرون آند از گردش روزگار  
 بهالی ر دورج هرستانه<sup>۲</sup>  
 کتری گردش کار و هم کاستی  
 دل افروزر و شادانم از تحت تو  
 خو کردار های تو داد آورم  
 باشد سخن باو نازسته خیر  
 بخوام نگستی حر او رهنمای  
 چهارا داد و دهس تو کم

۱- کدایه است از بدی حش ۲- یعنی گوئی که از مردم براده ای،

و بیچی و بهالی هستی که از دورج بدین جهان در ستانه شده ۳- خو گیاه  
 هرزه وریان آور که در کشت دار بر آید

سجن هر چه گفتم یا<sup>۱</sup> را نگوی که در جنگ چندین بهانه محوی  
 هم آنگه که شد جهن بیش ندر ناکت آن سخن هب همه در بدر  
 بر آشت از آن پاسخ افراسیاب دلش گشت بر درد و سر پر شتاب<sup>۲</sup>  
 روز دیگر کی خسرو فرمان داد که رستم و دیگر دلبران  
 از هرسو شهر را محاصره کردند و عراده ها و منجنیقها بر آوردند  
 و چو پهای همت اندوده بر افر و حته ندر و ندر پرا کنند  
 سر انجام ندیوار دژ رحمة پدید آمد و پس از بیکاری  
 سحت ایرانیان ندر راه جستند

در این جنگ ارتوزانیان سعی کشته شد<sup>۱</sup> و گرسیور برادر  
 افراسیاب و جهن سر او بدست رستم گرفتار گشتند

دنیوان بر آمد پس افراسیاب بر او حوس دل آورد و مژگان بر آب  
 بدان بزه بر شد که بد کاح اوی بیامد سوی شارسان کرد روی  
 دو بهره رجگت و در آن کشته دید دگر یکسر از جنگ بر گشته دید  
 همه شارسان دود و فرید بود همه آتش و عارت و دود بود  
 چو افراسیاب آنچه دید کار چنان مرگ و بر گشتن روزگار  
 نه دور و بر اذر به دود و نه بر به تحت و نه نهی به گنج و گیس  
 پر از درد از آن بزه آمد فرود همی داد تحت مهمی از درد  
 در ایوان که در دژ بر آورده بود یکی راه ریز رهین کرده بود  
 که از لشکرش کسی به آنگه بود که ز بر دژ در چنان راه بود  
 از آن مداران دو صد بر گریه بدان راه بیره شد و پیسید  
 و در آن روی راه پیدان گرفت همه کسوزس مدد ندر شکست

۱- یا بر روزگار و در اینجا مقصود فراسیاست ۲- شتاب نندی و پیری

چو کبک خسرو آمد نایوان اوی  
 فراوان محستند و حائمی نشان  
 ز لشکر گرین کرد پس بخردان  
 مدیشان چنین گمت کاناد باد  
 در کاح این ترک شوریده بخت  
 نباید که در کاح افراساب  
 هم آوار پوشیده روسان اوی  
 نگهبان فرستاد سوی گله  
 رحوبشان او کس بیارزد شاه  
 چو را گونه دیدند کردار اوی  
 که کبکس و ایدر بدان سان شدست  
 همی باد نایش خون بندر  
 همان مادرش را که ارتحت و گاه  
 چرا چون بلنگان بیجنگال تر  
 ز گیتار ابرایان پس خسر  
 فرستاد کس بخرد ابرا بخواهد  
 که هر جای تمدی بید نمود  
 همان به که با کینه داد آوریم  
 که بکیست اندر جهان مادگار  
 همین چرخ گردنده با هر کسی  
 و روان پس بمرمود شاه جهان

پای اندر آورد کیوان اوی<sup>۱</sup>  
 بیامد و سالار گردنکشان  
 جهان دیده و کار کرده ردان  
 شمارا تن و دل بر ارداد باد  
 سپردم شما را بکوسید سحت  
 بناد ز چرخ بر من آفتاب<sup>۲</sup>  
 بخواهم که آمد از انوان بکوی  
 که بودید گرد دژ اندر ناه  
 چنانچون بود در حور بشگاه  
 سه شد سراسر بر ار گفتگوی  
 که گوئی سوی باب مهمان شدست  
 بعبیره بریده به نداد سر  
 برهنه کشیدند ترکان برآه  
 سنگیرد از خاں او زستخیر<sup>۳</sup>  
 بکبک خسرو آمد همه در بندر  
 سی داستان پیش ایشان برآمد  
 سر بیخورد را شاید ستود  
 نکام اندرون نام داد آوریم  
 نماد نکس حاودان زورگار  
 تواند حنا گستریدن سی  
 که آرند پوشد گایرا پهل

۱- کیوان ستاره رطل است که در آسمان هفتم باشد، و در اینجا کنایه  
 است از کاح بلند شاهی ۲- کنایه از ایست که راه آمد و رفت بسته و کاح  
 مجموعاً مانده

ر ایوان بر آمد براری حروش  
 تو دانی که ما سخت بیچاره ایم  
 بر شاه شد هرگز نایوان  
 درستنده بد پیش هر دیگری  
 تو گشتی که کیوان ز جرح بریں  
 سر نایوان شد نزدیک تحت  
 همان بروریده تنان نثار  
 همه یکسره زار مگر بستند  
 کسی گویندیده است حرکام و نار  
 همی خواندند آفرینی درد  
 چه بگویدی گر رتوران زمین  
 چندی کردند گوهر آفرینیان  
 همی دادمش بد و سودی داشت  
 گواه هست آفریننده  
 دیگر نور من چسب نبود تو  
 ز پیر سیاوحش در خان من  
 کنوی از ره بگدهاں ما  
 که از شهریزال سراوار بست  
 آورد شهریزال جبر اینست حی  
 نگیتی چنان ری که از کردگار

۱- رجوع شود به پیر صفحہ ۳۶۰ ۲- درین بیت اوی و سبب  
 (سر-وان) میگوید گواه من اول حد و دیگر چسب من است که  
 در ری مپوش چه بود و زج داشت

چو شتید خسرو بیچید سخت  
 بیچید دل بخردار از درد  
 همی خواندید آفرین بررگی  
 کز ایشان شه نامردار بکن  
 چنین گفست کب خسرو هوشمند  
 بیازم کسی را همان بد روی  
 چو از کار آن نامدار بلند<sup>۱</sup>  
 که بد کرد با پر هنر مادرم  
 بفرمودشان بار گشتن بحای  
 کریں بس شمارا رم من نیست  
 نمائند ایمن بایوان خویش  
 ما برانسان گفست پیروز تخت  
 ردایا همه کنه بیرون کنید  
 نکوتید و خوبی نکار آورید  
 من این لشکر مرا یکایک به تبر<sup>۲</sup>  
 ز خون ریختن دست باید کشید  
 به مردی بود حیره آشوقتن  
 ز نوشیده رویان بیچید روی  
 ز حیر کسان سر نتاید سر  
 بیاید جهان آفرین را بسند  
 هر آنکس که جوید همی رای من  
 بر آن خوب رویان برگشته تخت  
 ز فرزند ورن هر کسی ماد کرد  
 سران سه مهتران سترگ  
 بخواهد ر بهر جهان آفرین  
 که هر حسر کان نیست ما را بسند  
 و گر چند باشد دلم کیسه جوی  
 بر اندیشم آنم شاید بسند  
 کسی را همان بد سر ماورم  
 چنان پاك راده جهان که حدای  
 مرا بیوفائی چو دژ خیم ایست  
 بپرداز سرده تن و جان خویش  
 ما داد نوم و بر و تاج و تخت  
 همپرا بدرس کشور افسون کنید  
 چو دیدید سر ما بهار آورید  
 کتم یکسر از گنج و دینار سیر  
 سر بی گناهان شاید برید  
 نریز اندر آورده را کوفتن  
 هر آنکس که نوشیده دارد کوی  
 که دشمن شود دوست از بهر چهر  
 که جویند بر سنگناهان گردید  
 شاید که ویران کند حای من

۱- اشاره است بافراسیاب ۲- یکایک مور



و در آن سبب لشکر هرمود شاه گشاده در گنچ توران سپاه  
 حزار گنچ ویژه و دافراسیاب که کس را سوداندان دستیاب  
 بدخشید دیگر همه بر سپاه رگنچ و سلیح و رتحت و کلاه  
 کیخسرو و سرورزی خویش را نکاوس نامه کرد از آن سو  
 معذور چین سپاهی آراسته بیزی افراسیاب فرستاد و لشکر شکست-  
 خورده افراسیاب بر بدان گروه پیوستند و دیگر بار شاه توران  
 آماده ریه شد و در بیکاری که شیخون ساخت ایرانیان چیرگی  
 یافتند و افراسیاب با هر از تن از بر دیکان خود بگریخت  
 معذور چین که از گریز افراسیاب و پیروزی ایرانیان آگاه شد  
 فرستاده چند سرد کیخسرو گسیل ساخت و پورش خواست و شاه  
 ایران پورش وی را بدیافت نابین بمان که دیگر باری افراسیاب  
 بر حیرد

چون فرسید از بیمان معذور آگاه از پیروزی و امید  
 شد از بیراه تادب زده براند و کشتی ها ساخت و سوی کنگ  
 در دهان بر کشید. کیخسرو بر آن شد که از بی او برود پس  
 گرسینور و جهن و گروهی دیگر از پیوستگان افراسیاب را بگاو  
 سپرد که بایران برود و نامه پیروزی با خواسته نکاوس فرستاد  
 یکی نامه از قزو مشک و گلاب هرمود در کار افراسیاب  
 چو شد همه از مشک و زعفران حس است آفرین کرد بر دادگر  
 که دارنده و بر سر آرنده اوست زمین و زمان را نگارنده اوست  
 کسی را که او برود آمد بهر رو بر نگردد بقصدی سپهر  
 و در داد بر شاه گیتی درود کرو حیرد آرم را تار و بود

رسیدم برین دژ که افراسیاب  
 مدو اندرون بود تخت و کلاه  
 چهلرور یکسان همی جنگه بود  
 بگویند کنون گیو یکیک شاه  
 کشیدم لشکر نما چین و چین  
 از آن سس بر آب زره نگردم  
 چو آمد بر شاه گیو دلسر  
 نگفت آن کجا دید گیو سترگ  
 حواش شد رگفتار او شاه بید  
 چو آن نامه شاه ایران بخواند  
 همه شاد گشتند و حرم شدند  
 فرود آمد از تخت کاوش شاه  
 بیامد بعلطید بر نره حاک  
 همی آوردو زامشگر ابراهیم خواند  
 همه شب همی گفت و ناسیح تنید  
 چو بر زد حور از چرخ حشا سنان  
 تیره بر آمد ر درگاه ساه  
 چپاندار سس گوزا سس خواند  
 بهرمود تا حواسته پیش برد  
 همان بیگمه روی بوشندگان  
 همان چین و گرسور نرد رای  
 همی داشت از بهر آرام و حواش  
 بر رگی و دیبیم و گنج و سپاه  
 حهاش بر اندیش بر تنگ بود  
 سخن هر چه رفت اندرین درگاه  
 و را بروی دایم نمکران زمین  
 اگر ناک یردان بود یاورم  
 ساهمی و گردان چو بگذشت شیر  
 و گردان و از شهر یاز بر رگی  
 پس آن نامه شهادت سس دسر  
 همه انجمن در شگفتی نهادند  
 ز شادی دو دیده براریم شدند  
 و سر بر گرفت آن کمانی کلاه  
 سایش کشان سس یردان ناک  
 و در ایران نرده سر ابراهیم خواند  
 چنین تا شب تیره اندر چمیدند  
 سیچید شب گرد کرده عنان  
 رفتند گردان بدان درگاه  
 بر آن نامور تحت تناهی نشاند  
 همان نامور سر فرازان گرد  
 سس نرده اندر ستم دیدگان  
 که او نرد نای مساوتی و حای

اسیران و آنکس که بود از نوا  
 بر آن دختران زد اوراسیان  
 پس برده شاهشان جای کرد  
 و در آن بس همه حواسته هر چه بود  
 تا بر ایان داد تا آفرین  
 بپراستند از در جهنم جای  
 تا پس شاهان مر او را نزار  
 بدر بر یکی حای تارینگ بود  
 مگر سیور آمد چنان جای مهر  
 خنک آنکسی کو بود بادشا  
 بداد که گیتی رو گذرد  
 چون گیوه و پسخ همه از برد کیکاوس در گشت کجسرو  
 سه روز شد کاهی شست و چهار روز در سپه آراسته بچین روی  
 پدید و گشته بسر و در راه گروهی بحدی گذاشت که گهین توران  
 زمین دشت

حسب بخاقان چین و معمور و دادش مکران و دیگر سران  
 هر کشور همه کرد که سر و برگ سده را همراه آمد، چون حسن  
 در آمد بخاقان چین و معمور و بزرگان کبیری نمودند و سیرانی  
 شایان کردند کین خسرو سه ماه در آنجا در است و رستگار حکمی  
 آن کشور بگماشت و مکران براند دادش مکران از در جنگ  
 در آمد و در کوز و کشته شد شه ایران یکسال در مکران رحمت  
 افکند و فرمان داد گشته بسرد، چون بهار در رسید اشکس را

در آجا نگداشت و خود با سپاه نکستی ها در شستند و همت ماه  
در آب برانیدند تا مدریا کنار رسیدند و از آسوی دریا نکشوری  
فرود آمدند که مردم آجا مکراییان را مانند بودند

کیخسرو کیو را در آن سر زمین نگهبانی داد و نگدشت  
و پهرجا معرفت شهریاران و مردمانان فرما سری و پذیرائی میکردند  
افراسیاب برآه کارا گاهان گماشته بود و چون دانست که  
خسرو از دریای کیماک گذشته شانگاه تنها نگریخت

چو کیخسرو آمد بگنگ اندرون	سری بر رقمارو دل بر رحون
بدید آن دلرور باع بهشت	همان موه اش چون چراغ بهشت
پهر گوشه چشمه و گلستان	رمین سنبل و شاح بلبلستان
از آن بس فرمود بیدار شاه	نگه کردن شاه توران سپاه
بجستند بر دشت و باع و سرای	گرفتند بر هر سوئی رهنمای
همیرفت خوینده چون سپهان	مگر رو رساند جائی نشان
چو بر حمتش تیر مشتافتند	فراوان ر کسهای او یافتند
بکشند سیار کسی بیگناه	نشانی بیامد ر سداد شاه

شهریار ایران یکسال در آن شهر زیبا نماد و از آن پس  
یکی از بزرگان آن مرر را فرما فرمائی داد و ندادگری اندر  
فرمود و خود با سپاه مدریا کنار بازگشت و کیو بدو بوست در  
بازگشت بر همت ماه در آب براند و مکران در آمد و در آجا هم  
فرما روائی دادحو و خرد سسه نگرید چون نردنک یجس رسد

رستم بدیره شد، شاه وی را در آغوش گرفت و از ریح راه و شگفتی های  
دریا، و حدود گیری افراسیاب او را بیا گاهاید

کیحسرو یک هفته در چین و مانچین ماند و معذور و خاقان  
را حالت بخشید و کشور بدیشان باز سپرد، و با رستم و دلیران از  
همان راه که آمده بود به بهشت گنگ باز رفت و سالی در آنجا  
نزیست

چو بودن گنگ اندرون شد دراز دیدار کاوش آمد نیاز  
نگسبم بود سپرد آن زمین رقیباقی تا پیش دریای چین  
بی اندازه لشکر نگسبم داد بدو گفت پیدار دل ناس و شاد  
بچین و مکران زمین دست یار بهر کسی فرستاده و نامه سر  
همی جوی را افراسیاب آنگهی مگر رو شود زوی گیتی تهی

بس و حوخته و سپاهی که از سپاری و فروری ارمنرلی  
ندیگر، هنرل می دوست، از راه چایج و سعد سخنرا شد و در آنجا  
آتشکده را که تور سر فریدون بر آورده بود زیارت کرد، و هویدان  
را بنواخت، و مطالبش و مرو زود گذشت، و اربشاهور و دامغان  
وزی و بعد از پارس شتافت کیکوس و دررگان ابرار اردیدار وی  
سخت شده ان شدید و جشنی بزرگ ساختند

بس از چندی نیا و سیره برای بیس آتشکده آذرگسب  
رفتند تیردان آن را بیافس افراسیاب را هری فرهید

وزان بس چسب که فرسب همیگشت هر حای بی حور دو خوب  
به زمین حال و تن سودمند همیشه هر سال ریه گوند

در آنجا بگذاشت و خود با سپاه نکستی ها در شستند و هفت ماه  
در آب ماندند تا بدریا کنار رسیدند و از آنسوی دریا بکشوری  
فرود آمدند که مردم آنجا مکرانیان را مانند بودند

کبخسرو گیو را در آن سر زمین نگهبانی داد و بگذشت  
و مهرها میرفت شهریاران و مرزبانان فرما سری و بدیرائی میکردند  
اواسیاب برآه کارآگاهان گماشته بود و چون دانست که  
خسرو از دریای کماک گذشته شبانگاه تنها بگریخت

سری در رتسمار و دل پر ر خون	چو کیخسرو آمد بگنگ اندرون
همان موهش چون جراح بهشت	دید آن دلرور باغ بهشت
رمین سنبل و شاح بلبلستان	بهر گوشه چشمه و گلستان
بگه کردن شاه توران سپاه	از آن بس فرمود سدار شاه
گرفتند بر هر سوئی رهنمای	بجستند بر دشت و باغ و سرای
مگر رو مانند حائی شان	همیرفت جوینده چون بهشان
فراوان ر کسپای او یافتند	چو بر حسنش تیر مشتافتند
شانی پیامد ر سداد شاه	نکشتند سیار کس بیگناه

شهریار ایران یکساک در آن شهر ریما ماند و از آن پس  
یکی از بزرگان آن مرز را فرما مائی داد و ندادگری اندر  
فرمود و خود با سپاه بدریا کنار بازگشت و گیو بدو موسس در  
بازگشت نیز هفت ماه در آب ماند و مکران در آمد و در آنجا هم  
فرما روائی دادجو و حرد بشه نگرید چون سردنك چس رسید

رستم بدیره شد، شاه وی را در آغوش گرفت و از رنج زاهد و شگفتی های  
دریا، و جادوگری افراسیاب او را با گاهانید

کیحسرو يك هفته در چین و ماچین بماند و فغفور و خاقان  
را خلعت بخشید و کشور ندیشان بار سپرد، و با رستم و دلیران از  
همان راه که آمده بود به بهشت گنگ بار رحمت و سالی در آنجا  
بریست

چو بودن گنگ اندرون شد درار      بیدار کلاوس آمد بیار  
نگستم بود سپرد آن زمین      ز قحاق تا پیش دریای چین  
می انداره لشکر نگستم داد      بدو گفت بدار دل باش و شاد  
بچین و مکران رمن دست یار      بهر کس فرستاده و نامه سار  
همی حوی را افراسیاب آگهی      مگر رو شود روی گیتی نهی

س با حواسته و سیاهی که از سیاری و فروبی از منرلی  
بدیگر، هرل می دوست، از راه چایج و سعد سخارا شد و در آنجا  
آشکده را که نور دسر فریدون بر آورده بود ربارت کرد، و موبدان  
را نواحت، و بطالقان و مرو رودنگدشت، و اریشانور و دامغان  
وری و بعداد پارس شتافت کیکوس و برزگان ایران اردیدار وی  
سحت شادمان شدند و جشنی بزرگ ساختند

س از چندی بیا و سره برای بیایش دانشکده آذرگسب  
رفتند تا بردان آنان را بیافس افراسیاب زاهری فرماید

:

وران س چندان بد که افراسیاب      همیگشت هر جای بی خورد و حوان  
به ایمن بحان و به تن سو دمند      همیشه هر اسان ریم گزند

همی ار جهان جایگاهی بجست  
 شد دیک « بردع » یکی عار دید  
 ندید ار برش حای پرواز دار  
 زهر شهر دور و نزدیک آب  
 شد شاه بیچاره نزدیک کوه  
 همی بود چندی بهنگ اندرون  
 چو حوریر گردد دل سر فرار  
 که باشد بجان ایمن و تن درست  
 سر کوه عاز ار جهان تا پدید  
 نه زرش پی شیر و حای گزار  
 که حوایی همی «هنگ آفراسیاب»  
 چو دیدش بدانگونه دور از گروه  
 ر کرده پشیمان و دل پر خون  
 تخت کسی بر نهاد درار

راهدی تمام «هوم» ار نژاد فریدون در آن نواحی پرستشگاهی  
 بکوه دور از گروه برگزیده بود روزی ار آن کوهسار بیابش کنان  
 میگشت و ناله جانگدار شنید  
 نزاری همیگت افراسیاب  
 که شاهها ، ردا ، امور مپترا ،  
 همه ترک و چین زیر فرمان تو  
 یکی عار داری سپهره بیجنگ  
 کحات آن همه جنگ و مردانگی  
 کحات آن سررگی و تخت و کلاه  
 که اکنون ندین تنگ عار اندری  
 هوم دانست که این افراسیاب است که با خود سخن میگوید  
 و روزگار گذشته ذریع میخورد ، ندزون عار شد و با او در آوخت  
 و چون چیرگی یافت او را بست و گناهان وی بر او بر شمرد  
 و روی بر او آورد که او را نکبجسرو سازد



افراسیاب با راری و لایه درخواست که بند را سست تر کند و چون چنین کرد خویشش را از او در کشید و بدریا در افکند از قضا گودرز و سرش گبو با گروه برای پیوستن به کیخسرو از آن راه میگدشتند، مردی را بر کنار ندیدند که بدریا نگر است، از او حد پرسیدند هوم داستان بازگفت و گودرز نبرد کیخسرو شتافت و شاه را آنگاه ساخت کیخسرو خود بدان جایگاه آمد و با هوم از آن داستان سخن راند آنگاه چاره را بر آن شدید که گرسبور را که بند اندر بود شکجه کنند تا چون افراسیاب ناله برادرشنود بکنار آید این چاره کارگر افتاد و همینکه افراسیاب سراز آب بر آورد با کمند ویرا گرفتار کردند

سری بر ر کینه دلی بر ستیر	بیامد جهاندار <sup>۱</sup> با نبع تیر
که این روز خود دیده بودم بحواب	چنین گفت بیداش افراسیاب
سارا چرا کشت خواهی؟ بگوی	تاوار گمت ای بد کیه حوی
سراوار بیعاره و سرورش	چنین داد پاسخ که ای بد کنش
که هرگز نلای جهان را بحست	ر خون برادرت گویم بحست
که از نعم ابرح بد او یادگار	دگر بودر آن نامور شهریار
بر انگبختی از جهان رستخیر	ردی گردش را دشمنیر تیر
سندد کمر بر یك نامدار	سه دیگر سیاوس که چون او سوار
همی بر گذشتی ر چرخ بلند	بریدی سرش چون سر کوسپند
مکافات بد را بدی یافتی	نکردار بد تیر دشناقتی
مکافات بد را برردان بد دست	کنون روز ناداره <sup>۲</sup> ایردیست

بشمیر هندی برد گردش  
 رگردار بد بر تنش بد رسید  
 چو جوئی بدانی که از کار بد  
 سپهد که با هر<sup>۱</sup> بردان بود  
 چو خونریز گردد نماید قرب  
 چنین گشت موند سهرام<sup>۲</sup> ، نیز  
 چو خواهی که تاج تو ماند بجای  
 نگه کن که تا تاج ناسر چگمت  
 که با معرفت ای سر حرد نادجهت

کیخسرو چون از کشتن افراسیاب برداخت کار گرسیوز  
 را بر بساحت و بخان آذر گشتب باز گشت و بکروور و بک شب  
 بیایش بردان را پئی ایستاد و موبدان و دیگر مردم گسجها پسر<sup>۱</sup> کند  
 و پیروزی خویش را بمهتران هر کشور نامه کرد

چون کیکاوس و کیخسرو بهارس باز گشتند کاوس را مرگ  
 در رسید و خسرو چهلرور سو کواری نشست [۳] از آن پس جهن  
 سر افراسیاب را از سد رها کرد و پادشاهی توران زمین بدو بخشید  
 و با بیوستگان و دختران افراسیاب توران فرستاد و گسجهم بود را  
 که در آن کشور فرمانروائی داده بود دایران بارخواست [۴]

### پایان کار کیخسرو

مرینگوبه تا سالمان گشت شست  
 چپان شد همه ساهرا ردر دست  
 در اندیشه شد مایه ورحان شاه  
 از آن ابردی کار و آن دستگاه

۱- یعنی پادشاه بردان پرست است که چون چشم را بندد و رندان بر مایده کشتن

و خون ریختن ۲- یعنی موند سهرام گشت که بتیری و شتاب خونریزی را

فرمان مده ۳- این تمصیل در بعضی از نسخ معتبر شاهنامه نیست

همی گفتم هر جای آباد نوم  
هم ار حاوران تا در ناختر  
سراسر رند خواه کردم تپی  
ز بردان همه آرزو یافتم  
روانم بیابد راز امنی  
بیزدان شوم ناگهان ناسپاس  
ر من نگسلد وره ابردی  
وزان پس بر آن تیرگی نگذرم  
نگبته نماید ر من نام ند  
تمه گردد این گوشت و رنگین رخا  
هنر کم شود ناسپاسی بحای  
من اکنون چو کین بدر خواستم  
بر دگان گیتی مرا که ترند  
سپاسم بیزدان که او داد فر  
کمون آن به آید که من راهجوی  
مگر هم بدین حوی اندر بهان  
روانم بدان جای بیکان برد  
شیدیم و دیدیم راز جهان  
کشاورز باشد و گر قاحور  
چون از ایسان اندیشه در کجسرو رادیهت نیایس بردان

گرائند و يك هفته شد و روز میان برستش بسته داشت و در دگان  
و دلیران را بار نداد

بهشتم ر جای پرستش بر دست  
 برمود تا برده برداشتمند  
 بر رفتند با دست کرده نکش  
 چو دیدند بر دند پیشش شمار  
 که شاهان دلیرا گوا داورا  
 همه بهلوانان ترا ندند ایم  
 همه دشمنان را و کندی بخاک  
 بهر کشوری اشکر و گنج تست  
 بداییم کاندیشه شهرتار  
 تر از بس جهان روز بر حور دست  
 گر از ما بجزری بیاررد شاه  
 بگوید که نامادلتش خوش کنم  
 و گر دتمی دارد اندر بهان  
 چنین داد باسح گرانمایه شاه  
 بگفتی ر دشمن مرا بیست ریح  
 به آزار دارم ر کار سباه  
 شما تبعها در نام آورید  
 یکی آرزو دارم اندر بهان  
 بگویم گشاده<sup>۱</sup> چو پاسح دهد  
 همه بهلوانان ر مردیک شاه  
 دیگر دار شاه پرستش خانه شد و در روی همگان برست  
 طوس و گودرز و مردگان آشفته و بریشان گشتند و گور آسیستان  
 گسل ساختند گیو سیستان شد و داستان دادستان ورستم بگفت

و آنان با گروهی از موندان و ستاره شناسان بتختگاه روی نهادند.  
 از اینسو کیخسرو بس از یکپخته سپاهوانان روی نمود و دیگر بار پرده  
 مارگاہ فرو انداخت

همی گفتم با کردگار سپهر  
 از بس شهرناری عرا سود بیست  
 رمن گر نکوئی و گر رفت دست  
 چنین بیخ همنه حر و تان مای  
 شب تیره از ریح بعنود شاه  
 دخت او و روشنروانست بخت  
 چنین دید در خواب کورا نگوش  
 اگر زین جهان تیر دشتافتی  
 بهمایگی داور باک حای  
 سر تحت را بادشاهی گرین  
 چو گیتی سحشی میسای هیچ  
 چنان چون حسنی ز بردان تو جای  
 سی چیز دیگر بهایی گفتم  
 چو بیدار شد ریح دیده ر حوان  
 همی بود گریان و زح در زمین

چون زال و رستم بایران رسیدند، دایران و بزرگان ندیره  
 شدند و از داستان کیخسرو سحشها زانندند، و از آن بس که مارگاہ  
 در آمدند کیخسرو زال و رستم زادر در گرفت و سواحت و در پاسح  
 دستان آنچه را بهفته از سر و س شنیده بود بازگفت

شنید این سخن راز و بر پای حاست  
 در پیر جهان دیده شنو سخن  
 نماید که آزار گیری رم  
 توران رمین رادی از مادرت  
 زیکسو میره رد<sup>۲</sup> افراسینان  
 چو کاوس بدحیم<sup>۳</sup> دیگر بیبا  
 همی خواست کز آسمان بگذرد  
 سی پند شنید و سودش نکرد  
 تو رفتی و شمشیر ز صدها  
 بکشتی کسی را که بدرو هر اس  
 چو گفتم که هنگام آرام بود  
 کنون بروشتی ره ایردی  
 گر این باشد ای شاه سامان تو  
 پشیمانی آید ترا رین سخن  
 و گر بیر جزئی چنین راه دیو  
 نمایی بر از درد و تن بر گناه  
 بگردان ناه و بگردان گرای  
 گر این بد من سر سر شنوی  
 نماید درود و نمادت بخت  
 خرد ناد جان ترا رهنمای

چین گفت کای خسرو را در است  
 چو کز آورد زای پاسخ مکن<sup>۱</sup>  
 اریں راستی پیش این احمن  
 هم آجا ند آرام و آتش حورت  
 که چرخادوی سب دیدی بحواب  
 پر آژنگ رخ دز پر ارکیمیا<sup>۴</sup>  
 دگر گردس احترام بشمرد  
 ارو بار گفتم بر از داع و درد  
 رره دار نا گرزّه گاوسار  
 مدادار دارنده شد با سپاس  
 که بخشش و نوشش جام بود  
 بکتری گذشتی و راه ندی  
 بگردد کسی گرد فرمان تو  
 بر اندیش و فرمان دیوان مکن  
 سرد ز تو هر کیهان حدیو  
 بحواشد ازین بس تور را بیر شاه  
 که او بست بریک و مدزهمای  
 باهریمن بد کنس بگروی  
 به آواز ساهی به تاج و نه تحت  
 ساکی نماد معرفت بحای

۱- یعنی اگر سخن با درست و با راست است دم درکش و پاسخ مده

۲- رد دانا و خرد ۳- حیم دیوانه؛ تند خو ۴- کیمیا فریب؛ چاره گیری

سخنهای دستان جو آمد بن  
 که ما هم بر آبیم کاین پیرگفت  
 چو که حسرو آن گفت ایشان شنید  
 ناندیشه گمت این جهان دیده رال  
 اگر سرد گویمش بر ابحمن  
 دگر آنکه رستم شود؛ درد مند  
 دگر آنکه گر شمرم ریح اوی  
 همه پاسخش را بحوسی کنم  
 چنین گمت اراں پس ماوارسخت  
 سخنهای دستان شنیدم همه  
 نداریده بردان کیهان حدیو  
 بردان گراید همی حان من  
 ندید آن جهانرا دل روشنم  
 برال آنکهی گمت تندی مکن  
 نخست آنکه گمتی رتوران تراد  
 جهاندار نور سیاوش منم  
 سیرة جهاندار کاوس کی  
 ر مادر هم از نخم افراسیاب  
 سیرة فریدون و پور پشنگ  
 کنون من جو کین بدر حواستم  
 نگیتی مرا پیر کاری نماید

یالان در گشادند یکسر سخن  
 شاید در راستی را بهفت  
 رمایی بیاسود و اندر شمید<sup>۱</sup>  
 سردی ناندازه شمرده سال  
 جهاندار بسندد این بد رمن  
 ر درد وی آید نایران گرد  
 فروں آید از ناموز گنج اوی<sup>۲</sup>  
 دل او بگمتار بد شکنم  
 که ای سر هزاران بیروز بخت  
 که بر خواند آنرا به پیش رجه  
 که دورم من از راه و فرمان دیو  
 که آن دیدم از ریح درمان من  
 خردشد رید های او حوشنم  
 بر انداره ناید که رایی سخن  
 خردمند و بیدار هرگر براد  
 ز تخم کیان شاه با هت منم  
 دل افروزی بر دانش و بیگ پی  
 که با حشم او گم شدی حور دو حوا  
 اربن گوهران خود مرا ایست سنگ  
 جهان را بیروزی آراستم  
 ر بد گوهران شپریزوی نماید

۱- شنیدن در بدن، خروش اندر گلو آوردن ۲- یعنی ناندازه که

در کار ابران ریح برده پاداش و بیکی بیافته

شده سیر از این لشکر و تاج و تخت  
 تو ای پیر سدار دستان سام  
 تباری و کتری نگشتم ز راه  
 ندانم که نادافره ابردی  
 چو دستان نمید این سخن تیره شد  
 حر و شان شد آنگاه و بر پای جست  
 رهن بود تیری و نابحر دی  
 اگر دیو گم کرد راه مرا  
 سخنهای دستان چو بشند شاه  
 بداست که آن سخن حر نمهر  
 پس هرمان داد که درفش و سرا پرده بهامون رسد و همه  
 دلبران و بزرگان انجمن شوند و چون چنین کردند

شهنشاه بر تخت درین نشست  
 تاوار گفت آن زمان شهریار  
 هر آنکس که دارید رای و حرد  
 همه رفتی ایمن و گیتی سبوح  
 نرسد یکسر ز بردان ناک  
 که این روز بر هر کسی نگردد  
 ز هوشنگ و حمشید و کاوس شاه  
 جر از دم ایشان نگیتی نماند  
 بکوشند و ریح بر دم سی  
 کسوں جان و دل رس سرای سبوح  
 یکی گره گاو بیکر بدست  
 که ای نامداران به روزگار  
 ندانید کاین بیک و ند نگردد  
 چرا نباید اس درد و اندوه و ریح  
 هاشید ایمن درین تیره خاک  
 زمانه دم ما همی بشمرد  
 که بودند با هر و تحت و کلاه  
 کسی ناهه رفتگان بر بخواند  
 ندادم که ایدر نماند کسی  
 بکدم، سر آوردم این درد و ریح



هر آنکس که در پیش من بر درج  
 شما دست شادی و خوردن برید  
 چو کبک خسرو این پندها را نگفت  
 مرفتند یکسر گروهها گروه  
 بهشتم نشست از بر گاه شاه  
 چو آمدش رفتن تنگی فرار  
 چو نگشاد آن گنج آناد را  
 بدو گفت نگر نگر جهان  
 گهی گنج را روز آکندهست  
 نگه کن رباطی که ویران بود  
 دیگر آنگبری که باشد حراب  
 دگر کودکانی که بی مادرند  
 دگر آن کس آید سیری بیار  
 بر ایشان در گنج بسته مدار  
 نگه کن شهری که ویران شده است  
 دگر آن کجا رسم آتشکده است  
 سه دیگر کسی کو رن دارماید  
 دگر چاه آری که بی آب گشت  
 بدین گنج آناد ، آناد کن  
 آنگاه یکایک پهلووانان را از حمامه و اسب و ضوق و یاره

۱- یعنی بیار خود را از دیگران پوشیده میدارد ۲- کتام سنگاه

دد و دام ۳- هیرد رئیس روحانی زردشتیان

و جوشن و بگین بیادگار داد، و خواسته‌های گوناگون بخشید، و در لشکریان گنجها پراکند و گفتم هنگام رفتن فرار آمده هر که هر چه آرزو دارد بخواهد. مهتران و بزرگان فریاد و خروش رازی بر آوردند از آن اجمن ران برای حاست و بحست هنرها و جان فشانی‌های رستم را شمردن گروت آنگاه گفتم

اگر شاه سیر آید از تاج و گاه چه ماند برین شیردل بیکحواه؟

کیحسرو دستور داد که فرمان جهانسالاری و پادشاهی دمرور و کشور های پیوسته بدان را بنام رستم نوشتند

پس گو در بر حاست و جاهشاسپهای گو در بیان و گیو را بیاد آورد، و شاه فرمود منشور قیم و اصمهان را بنام گیو نگاشتند و هم بدینسان طوس بوذر از نژاد و کارهای خود سخن گفتم، خسرو درفش کاویانی و کشور حراسان بدو سرد چون اربین کارها برداخت، لهراسب را بر دیک خواند و تاج از سر بر گرفت و بر سر وی بهاد و بدادگتری و راستی بند داد بزرگان ایران سحت در شگفت ماندند و بر آتروفتند، از آن میان ران برای حاست و بران بگویش گفتم « لهراسب چون بایران آمد اسبی بیش نداشت وقتی او را بالانان فرستادی، سپاه و درفش و سروری بخشیدی، به هنر مندی آشکار ساخت و به دارای نژاد بلندست، از میان چندین بزرگان و حسرو نژادان کسی سراوار بود که وی را پشاهی ایران برگردی»

و دیگر بزرگان هم نازان همدانستان شدند کیحسرو پاسح ران اندر نگشود و گفتم « بردان آرا بر می کشد و ساهی میبخشد که بیکحواه و پاکدل و نافر و دین باشد و لهراسب چنین است

و نژاد وی به پیشین و کفصاد می پیوندد و من هرمان بردان او را  
شاهی برگزیدم و هر که از وی سر بتابد از بردان نادا مره یابد «  
ایرانیان ساگر بر نادرشاهی لهراسپ را گردن نهادند آنگاه  
کیخسرو بزرگان و دلبران را یکایک سدزود کردن در برگرفت  
و چهره آنان بسوسید، پس شریک بهراد بر شست و پیرده سرای  
در آمد

ز برده تنان را بر خویش خواند  
شعورند از روی و نکنند موی  
وزان بس هر آنکس که آمد بهوش  
که مارا بر زین سپنجی سرای  
ندیشان چنین گفت بر مایه شاه  
کجا حواهران جهاندار جم ؟  
کجا مادرم دخت افراسیاب  
کجا دختر تور « ماه آفرید »  
همه خاک دارند نالین و حشت  
رمین گرگشاده کند راز خویش  
کنارش بر از تاجداران بود  
بر از مرده دانا بود دامنش  
چه افسر بهی بر سرت بر چه ترگ  
کیخسرو لهراسپ را در باره بردگیان خویش سر و صیت فرمود  
و فرمان داد که تا توان تهاهی باز گردد و بداد گستری گراید و خود

- ۱ شعور در حراشیدن ، مجروح کردن ۲ - این بیت و دوبیت بعد  
که معروفست در نسخ مفسر نیست

برفتن روی، بهاد و سران ایران چون دستاں ورستم و گودرز و گیو  
 و بیژن و گستهیم و فریبرز و طوس ویر تا او در راه در شدند تا بکوهی  
 بر آمدند و یکمفته در آنجا ماندند هشتم روز شاه پهلوانان را  
 اجمن کرد و گمت از اینجا باز گردید چه راهی دراز، و در بنگزار  
 و بی آب و گیاه در میش است و از آن توان گذشت. ران ورستم  
 و گودرز بدید رفتند، و گیو و طوس و فریبرز و بیژن و گستهیم با  
 شاه رفتند. پس از شامروزی که سختی راه بیمودند بحشمه فرود  
 آمدند یاسی که از شب گذشت کبکسر و بدان چشمه سر و تن  
 شست و بنیاش اندر شد و پهلوانان صحتند چون صبح بدید آمد  
 کبکسر و ناندید شد و هر چند پهلوانان حسند از وی نشان بیافتند،  
 بمنزلگاه باز گشتند و ازین شگفتی همی سخن راندند و بخورد  
 و خواب گرائیدند، هم آنگاه نادی تند بر حاست و در هی سخت نشست،  
 چو باد از هوا دادان در کشد بد سزۀ نامداران بدد  
 یکایک سرف اندرون ماندند بدام بدایحی چون ماندند  
 مانند ایچ کس را ازیشان توان بر آمد بهرحام سیرین روان  
 از اینروی ران ورستم و گودرز ناظطار باز گشت پهلوانان  
 يك هفته در آن کوه ماندند، و چون تناهی آنان را ندانستند باریح  
 و اندوه باز گشتند

چنان را چنین است آیین و شان اگر در همی ران بدس رس بدان  
 به رس شاد باشد به ران مستمند چنین است رسم سرای بلند

### پادشاهی لهراسب

لهراسب چون تاج شاهنشاهی بر سر نهاد بداد گستری گزائید  
و بنامی کشور برداخت از روم و هندوچین هنرمندان را بخواند  
و در بلخ شارسایی بی افکند و کاخها و کویها و آتشکده ها بر آورد  
و « آدر برزین » را بنا کرد

لهراسب دو فرزند داشت یکی « گشتاسب » و دیگری  
« زریر » که هر یک شایسته پادشاهی بودند ولی او بدو شاهزاده  
که میرگان کیکاوس بودند بیشتر مهرنایی میکرد و از این روی گشتاسب  
حاضری افرده و دژم داشت

روزی پادشاه در نارس برمی بیاراست و با بهترین کشور  
بمیگساری نشست در این برم گشتاسب از دلیری و هیر هندی خود  
سخن گفت و از پدر در خواست که تخت و تاج کسان را بنام وی  
کند لهراسب تمدحوئی و شتاردگی فرزند را نرعی بکوهش کرد  
و اندرز داد و از در خواست وی روی بر تافت

گشتاسب از پاسخ پدر اندر هگیس شد و شبانه با چند تنی از  
کبهتران راه هندوستان رفت چون لهراسب آنگاه گشت زریر  
و گتیم بود و گواره هر یک را با سپاهی برآه هند و روم و چین از  
بی گشتاسب فرستاد

زریر که راه هندوستان رفته بود چون سر آدر بیوست ناندزر  
وی را نزد پدر باز گردانید و پس از چندی چون گشتاسب همچنان  
از پدر بی مپری میدید تنهاروم رفت چون شهر درآمد هر چند

جست کاری در خور بیافت تا آهنگری « بوراب » نام او را شاگردی  
 پذیرفت ولی در هنگام کار آهنگری پتک و سندان از بیروی او حرد  
 شکست و آهنگر نر می او را براند

گشتاسب در نزدیکی شهر بروستائی رفت ، کدخدای ده  
 که از تراد فریدون بود وی را سخانه برد و بمهربانی از او پذیرائی  
 همی فرمود

در روم آئین چمان بود که چون قیصر میخواست دختر  
 خود را شوی دهد انجمنی میآراست و برگان و فرزانگان کشور  
 را در آن انجمن می خواند تا دختر بدلیخواه شوی خویش را از میان  
 آنان برگزیند

برای « کتابیون » دختر بزرگ قیصر چنان انجمنی برپا شد ،  
 ولی دختر که پیش از آن گشتاسب را در خواب دیده و سیدیده  
 بود ، چون در آن انجمن وی را بیافت از برگزیدن شوی سرباز رد  
 دیگر با قیصر انجمنی برگزیند بسیار است و فرمان داد که همگان بدان  
 در آیند و بخواهند کدخدا گشتاسب بیرون آمدن شد و در کناری  
 نشست چون کتابیون آرا که در خواب دیده بود سیداری بیافت  
 وی را شوهری برگزید و قیصر با گریه بیروی آئین دیرس  
 کتابیون را گشتاسب سرد و آن هر دو را از درگاه براند .

گشتاسب همچنان بروستا بجان کدخدا شد و همواره در  
 بحیر بود و با « هیشوی » نامی دوستی صدا کرد

چون قیصر از رفتار کتابیون بحشم اندر بود پیمان نهاد  
 که دختر دوم خود را نکسی دهد که گرگی را که در بیشه « فاسقون » است

نکشد «میرین» خواستار دختر دوم قیصر بود و ستاره شناسی در یافته بود که جوانی ناشناس از ایران روم آید و داماد قیصر شود و هنرها نماید پس بمیانگیری «هیشوی» از گشتاسب تناهی گرگ را در خواست و گشتاسب سدیرت و گرگ را نکشت و از خواسته‌هایی که میرین بدادش بوی داد جراسب و شمشیری سدیرت و میرین بجاره جویین بدامادی قیصر سرافرار گشت

خواستار سومین دختر قیصر «اهرن» از بزرگان روم بود و قیصر خواست که وی نیز هنری نماید و ازدهائی را که در کوه «سفیلا» ست تماه کند اهرن در ماند و از میرین اجازه جست

چو بشد میرین راهرن سخن      پیچید و اندیشه افکند پس  
 که گر کار آن نامدار جهان      باهرن بگویم نماند بهان  
 سر مایه مردمی راستی است      و تازی و کتری نباید گریست  
 بگویم مگر کان سرده سوار      بهد ازدها را سر اندر کنار  
 چو اهرن بود مر مرا یار و پشت      ندارد مگر باد دشمن پشت  
 بر آریم گرد از دل آن سوار      بهان ماند این راز یک روزگار  
 اهرن هم بوسیله «هیشوی» گشتاسب راه یافت و گشتاسب  
 سدیرت که ازدها را بر نکشد و چنین کرد و چون کشته شدن  
 ازدها نام اهرن بر آمد قیصر سومین دختر خویش را بوی داد و  
 شادی نشست

یکی منطری پیش ابوان خویش      بر آورد چون تخت رحشان خویش  
 میدان شدیدی دو داماد اوی      بیاراستندی دل شاد اوی

تیر و بچوگان و رخم سنان  
همیتاختندی چپ و دست راست  
چنین تا برآمد برین روزگار  
نگشاست گفت ای شسته درم  
بروم از بزرگان دو مهتر بندید  
یکی آنکه بر اژدها را نکشت  
دیگر آنکه بر گرگ بدرید پوست  
بمیدان قیصر سنگ و سرد  
نظاره شو آنجا که قیصر بود  
دو گفت گشاست کای خوبچهر  
ترا نامن از شهر بیرون کند  
ولیکن ترا گر چنین است رای  
فرمود تا بر بهادند زین  
بیامد به میدان قیصر رسید  
اریشان یکی گوی و چوگان بخواست  
بر انگیحت آن بازی را ز جای  
بمیدان یکی بر گوش بدید  
ببکنند چو گان کمان بر گرفت  
نگه کرد قیصر بر آن سر فرار  
پرسید و گفت این سوار از کجاست  
سر افرار گردان سی دیده ام  
بخواندند گشاست را پیش اوی

بهر داشی گرد کرده عنان  
که گفتی سواری بدیشان سراسر است  
بیامد کتابیون آمو رگار  
چه داری ناندیشه دل را نعم ؟  
که با تاج و با گنج و افسر بندید  
فر اوان نالادید و نمود دشت  
همه روم یکسر بر آوای اوست  
همی با سمان اندر آرند گرد  
مگر بر دلت روح کمتر بود  
رقیصر مرا کی بود یاد و مهر ؟  
چو بیندم را مردمی چون کسده ؟  
به پیچم و رای تو ای زهنمای  
بر اسی که اندر خوردد زمین  
همی بود تا رحم چو گان بدید  
میان سواران در انداخت راست  
یلا را همه سست شد دست و پای  
شد از رحم او در هوا نالادید  
کجا افرار از دست بر سر گرفت  
بر آن جنگ و بال و زکیب دراز  
که چندین پیچید چپ و دست راست ؟  
سواری بدینگونه نشسته ام  
پیچید جان ندادش اوی



پرسیدش از شهر و نام و تراد  
 چنین گفتم که حواری بیگانه مرد  
 چو داماد گشتم رشهرم براند  
 ز قیصر ستم بر کتابیون رسید  
 به پیشه درون آن زیانکار گرگ  
 سرایشان برحم من آمد پشای  
 که دندانباشان بحان مست  
 رهیشوی قیصر برسد سخن  
 چو عیشوی شد پیش و دندان سرد  
 پیورش بیاراست قیصر رسان  
 کسوف آن گرامی کتابیون کجاست  
 بس آنگه شست از بر سادبای  
 مسی آفرین کرد ورید را  
 پرسی بدو گفتم از اسرار خویش  
 چنین داد پاسخ که برسد من  
 گوید همی پیش من زار خویش  
 که آرام و شهر و تراد کدام  
 گمانم که هست از تراد بزرگ  
 و زان جایگه سوی ایوان گذشت

قیصر از پادشاه حرز که «الیاس» نام داشت باز حواریست

و چون بدبرفت میان آنان آتش جنگ بر افروخته شد و ایاس در  
 رزمگاه بدست فرحراد (گشتاسب) گرفتار گشت

این پیروزی قیصر را برانگیخت که از لهراسب پیرناز خواهد  
 و «قالوس» نامی را پیامبری بایران فرستاد لهراسب از گستاخی  
 قیصر در شکست شد و سرعی از قالوس بتر و هوش کرد و از کار گشتاسب  
 آگاه شد

پس «قالوس» را بازگرداند و وزیر را با سپاهی آراسته بروم  
 فرستاد وزیر در مروروم لشکر را به «بهرام» یکی از سرداران ایران  
 سپرد و خود چون پیامبری نزد قیصر شتافت، در بازگناه قیصر گشتاسب  
 را ندید و دو برادر یکدیگر را بشاخصند و هم در آنجا در بر پیام  
 لهراسب را که آماده جنگ است بقصر گشت

دیگر روز گشتاسب تنهایی سپاه ایران بیوست و دو برادر  
 یکدیگر را در آشوش گرفتند. وزیر تحت پادشاهی را که با خود  
 آورده بود بر اعراحت و گشتاسب بر آن نشست و تاج تناهی  
 بر سر نهاد

پس بدو خواست گشتاسب قیصر بشکر گناه ایران آمد  
 و چون گشتاسب را بشاخص شاهي بوی درود فرستاد و شادی گنج  
 بر او کمد و سران و پهلوانان ایران را نتواخت چون چندمی نگذشت  
 گشتاسب با کتابی و وزیر بایران باز گشتند و لهراسب را ندیدند  
 آنان شادمانی افروند.